

آهنگ عشق

(سنفونی پاستورال)

آندره ژید

مترجم

علی اصغر سعیدی

دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم

در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی؟

شیخ بهایی

یادداشت مترجم

«سنفونی پاستورال»، یا با تسامح مختصری، «آهنگ عشق»، انسانی‌ترین اثر آندره ژید (۱۸۶۹-۱۹۵۱)، نویسنده‌ی پرآوازه‌ی فرانسوی شناخته شده است.

چندی پیش یکی از دوستان کتاب‌دوست، ترجمه‌ی فارسی این کتاب را از نویسنده‌ی این سطور خواستند، با آن‌که با مراجعه به «فهرست کتاب‌های چاپی» تألیف شادروان خاناباا مشار، و هم‌چنین به کتاب «آندره ژید و ادبیات فارسی» تألیف دکتر حسن هنرمندی، معلوم شد دو ترجمه از این کتاب در سال ۱۳۲۸- یکی گویا به صورت تلخیص و هر دو با عنوان آهنگ روستایی - در تهران چاپ و منتشر شده است، ولی با وجود جست‌وجوی بسیار، نسخه‌ای از هیچ‌کدام به دست نیامد، از این رو برای این‌که علاقه‌مندان به

شاهکارهای ادبی معروف جهان، از خواندن این داستان لطیف و پرکشش، محروم نمانند، مناسب دانست در این روزهای سخت و عاری از صفا، که عشق و انسانیت از یادها رفته و به قول ژید «قلب‌ها خشک‌تر و بی‌حاصل‌تر از بیابان برهوت» است، ترجمه‌ی تازه‌ای از این اثر انسانی را در دسترس مشتاقان بگذارد.

بدیهی است فضل تقدم همیشه حق مسلم آن پیش‌کسوتان صاحب ذوق و گران‌قدری خواهد بود که در حدود نیم‌قرن قبل، زحمت ترجمه‌ی این کتاب را بر خود هموار کرده‌اند. با وجود این اگر خواندن این داستان پرشور، رقت و روحانیتی در دلی ایجاد و قطره‌اشکی از چشمی سرازیر کند، گناه این دوباره‌کاری بخشوده است.

با عشق هیچ قصه برابر نمی‌شود

هی شرح کن که مکرر نمی‌شود

لازم می‌داند چند نکته را پیشاپیش توضیح دهد:

۱- عنوان کتاب از «سنفونی ششم» اثر معروف بتهوون، که به «سنفونی پاستورال» معروف است، گرفته شده و درباره‌ی این سنفونی در پانویس صفحه‌ی ۴۷ توضیح کافی داده شده است.

۲- پدر آندره ژید پروتستان و مادرش کاتولیک بوده است. شاید به همین دلیل، عشق و ایمان، و گرایش از مذهب پروتستان به سوی کاتولیک، نقش عمده‌ای در این داستان دارد.

۳- کوشش شده است تمامی آیه‌ها و روایاتی که از انجیل یا از قول رسولان و قدیسان معروف مسیحی نقل شده است، با مراجعه و تطبیق با ترجمه‌ی اصل متن آورده شود. مرجع مورد استفاده‌ی ما در

این زمینه کتاب مقدس (عهد عتیق و عهد جدید) ی است که از زبان‌های اصلی عبرانی و کلدانی و یونانی به فارسی ترجمه و «به نفقه‌ی جماعت مشهور به بریتیش و فورن بیبل سوساییتی دارالسلطنه‌ی لندن در سال ۱۹۰۴» چاپ شده است.

ع.ا. سعیدی

۲۷ آبان ۱۳۷۲

۱۰ فوریه... ۱۸۹

برف که باریدن آن از سه روز پیش لحظه‌ای قطع نشده است، جاده‌ها را بسته، از این رو نتوانستم به ر... دهکده‌ای که در کلیسای آن پانزده سال است که مطابق عادت همه ساله، ماهی دو بار به طور مرتب مراسم مذهبی اجرا می‌کنم، سری بزنم. امروز صبح تعداد مؤمنانی که در کلیسای «لابروین»^۱ گرد آمدند، از سی نفر تجاوز نمی‌کرد.

از این بیکاری و فرصتی که راه‌بندان و توقف اجباری در کلیسا، در اختیارم گذاشته است برای بازگشت به گذشته‌ها و بازگو کردن این که چگونه کارم سرانجام به تر و خشک کردن «ژرتروود»^۲ کشید، بهره خواهم جست.

در نظر دارم هر چه را که مربوط به شکل‌گیری و رشد معنوی این روح پاک و پرهیزگار است، و گویی که او را جز برای عشق و دلدادگی از پشت پرده‌ی جهل و تاریکی بیرون نیاورده‌ام، همه را به دقت و بدون کم و کاست به رشته‌ی تحریر در آورم. سپاس بی حد به درگاه حضرت احدیت باد که این مأموریت را بر عهده‌ی این ناچیز گذاشت.

دو سال و شش ماه پیش، در راه رفتن به «شو - دو-فون»^۱ دختر بچه‌ای که من هیچ او را نمی‌شناختم، با شتاب و دست‌پاچگی به جست‌وجوی من آمد تا همراه خود مرا به بالین پیرزنی ببرد که در فاصله‌ی هفت کیلومتری آن‌جا نفس‌های آخر را می‌کشید. اسب را هنوز از ارابه باز نکرده بودم. دختر بچه را روی ارابه‌ام سوار کردم و چون فکر می‌کردم که زودتر از فرارسیدن شب مراجعت من از این راه امکان‌پذیر نیست، فانوسی با خود برداشتم و حرکت کردیم.

خیال می‌کردم تمامی گوشه و کنارهای این حول و حوش را چون کف دست می‌شناسم، اما پس از گذشتن از روستای «سودره»^۲، به راهنمایی آن دختر بچه، راهی را در پیش گرفتیم که من تا آن روز هیچ وقت از آن طرف‌ها نگذشته بودم. ولی کمی که رفتیم در فاصله‌ی دو کیلومتری آن‌جا، در سمت چپ، دریاچه‌ی کوچک اسرارآمیزی را که در ایام جوانی چندین بار روی یخ‌های آن سُر سُرّه بازی کرده بودم، زود شناختم. در حدود پانزده سال می‌شد که دیگر آن دریاچه را ندیده بودم، چون در طول این مدت هیچ وقت کاری که با وظایف کشیشی من ارتباط داشته باشد، در این حوالی پیش نیامده بود. از این رو، در ابتدا نمی‌توانستم بگویم که مسیری که از آن عبور می‌کردیم دقیقاً در کجا واقع است، و حتی خاطره‌ی دور آن هم از دایره‌ی ذهنم خارج شده بود، ولی کم‌کم در میان نورافشانی سحرآمیز و رنگ‌های سرخ و زرد دمدمه‌های غروب، منظره‌ای را که در وهله‌ی اول در نظرم چون خواب و رؤیا می‌آمد، ناگهان شناختم.

جاده از کنار جریان آبی می‌گذشت و در جایی که رودخانه انتهای جنگل را قطع می‌کرد، از آب دور می‌شد و از میان زمینی زغال‌آلود به

مسیر خود ادامه می‌داد. یقین داشتم که هرگز به این طرف‌ها نیامده بودم.

آفتاب داشت غروب می‌کرد و مدتی بود که ارابه‌ی ما همه‌اش در سایه راهش را ادامه می‌داد، تا این‌که راهنمای خردسال من، سرانجام با اشاره‌ی انگشت، در دامنه‌ی تپه، کلبه‌ای را نشان داد، که اگر رشته‌ی باریکی از دود از بام آن بلند نمی‌شد و در آن تاریک روشن تنگ‌غروب، اول به رنگ آبی و بعد در آسمان طلایی رنگ، به رنگ سرخ در نمی‌آمد، نمی‌شد حدس زد که کسی در داخل آن ساکن است. پس از بستن اسب به نزدیک‌ترین درخت سیب، به اتاق تاریکی که دختر بچه پیش از من داخل آن شده بود، وارد شدم. اما دیدم که پیرزن لحظه‌هایی پیش از رسیدن ما، تمام کرده است.

ابهت صحنه، سکوت و شکوه آن لحظه‌ی خاص، سخت مرا تکان داد. زنی نسبتاً جوان در کنار بستر پیرزن زانو زده بود. دختر بچه‌ای که به دنبال من آمده بود، و من او را به جای نوه‌ی این زن تازه در گذشته گرفته بودم، در حالی که گویا کلفتش بود، شمع دودکننده‌ای را روشن کرد و آرام و بی‌حرکت، در قسمت پایین بستر ایستاد.

در طول راه بدان درازی خیلی سعی کرده بودم که سر صحبت را با او بازکنم، ولی جز چهار کلمه، حرفی از زبان او بیرون نکشیده بودم. زنی که در کنار بستر زانو زده بود، از روی زمین بلند شد. من ابتدا خیال می‌کردم که او از بستگان نزدیک پیرزن است ولی بعد معلوم شد که او فقط یک دوست یا همسایه است و کلفت خانه وقتی می‌بیند که حال خانمش خوب نیست، او را خبر می‌کند و او هم تا آمدن ما از جسد مراقبت کرده بود. او با دیدن ماگفت که پیرزن در کمال آرامش و بدون تحمل رنج و ناراحتی تمام کرد. آن‌گاه با مشورت هم قرار کفن و

1. chaux-de-Fonds

2. Saudraie